

دنیای جنگزده‌ها؛ از آوارگی تاریخ‌ه دواندن در شهری جدید

آرزوهایی که جاماند

◀ | ترانه بنی یعقوب خبرنگار

بیماران، گرد وغبار، موشک، ویرانه‌های به جای مانده از خانه‌ها و مدرسه‌ها، خانه به دوشی و آوارگی از این شهر به آن شهر... پاییز که از راه می رسد، همه اینها دوباره توی سرشان جان می گیرد. مگر ممکن است از یاد برود روزهایی با این همه تصویر متفاوت از زندگی، روزهایی به بلندای یک عمر.

احمد هنوز وقتی به آن روزها فکر می‌کند همان تصویر آشنا جلوی چشمانش سبز می‌شود و مثل یک فیلم، فریم به فریم از مقابل دیدگانش عبور می‌کند؛ اندیمشک، میدان راه‌آهن، داد و فریاد، گرد وغبار و لباس‌هایی که روی درخت‌ها بودند... نه خدایا لباس نبودند، بقایای آدم‌هایی بودند که تکه تکه به این ور و آن ور پرتاب شده بودند: «روز وحشتناکی بود. من موتور گازی داشتم؛ رفتم ببینم چه خبر است. خدای من! تکه‌های بدن روی درخت‌ها پرت شده بود. گرد و خاکی بلند شده بود که وقتی برگشتم خانه خانواده‌ام من را نشناختند. تمام بدنم پوشیده از گرد و خاک بود.» آن روز احمد باور کرد که زندگی خودش و خانواده‌اش برای همیشه عوض شده. آن روز جنگ را واقعاً به چشم دید و از نزدیک لمسش کرد: «به‌خاطر این تغییر ناگهانی فشار اقتصادی زیادی به خانواده‌ها آمد و جابه‌جایی‌های چند باره که هر خانواده تجربه‌اش می‌کرد، عجیب‌ترین و غیر قابل پیش‌بینی‌ترین اتفاق ممکن بود. ما خودمان چند بار جابه جا شدیم و خانه اجاره کردیم. بارها مجبور شدیم خارج از شهر چادر بزنیم. گاهی هم مرده داخل خانه می‌ماندند تا از خانه محافظت کنند و زن‌ها و بچه‌ها در چادری بیرون شهر یا شهرهای دیگر زندگی می‌کردند. این خودش ضربات روحی شدیدی به خانواده‌ها زده بود. کوچ‌ه‌ها که تا قبل از آن پر از زندگی بود

سال تعیین کننده‌ای برای دانش‌آموزان است. برای همین پایه درسی ضعیفی پیدا کردم. سال اول دبیرستان هم اعلام کردند، کلاس‌ها را خارج از شهر و توی چادر برگزار می‌کنند. آن هم فقط فیزیک، ریاضی و هندسه. حدود دو سال وضع به‌همین منوال بود؛ تا سر کلاس می‌نشستیم موشک باران می‌شد و مدرسه دوباره تعطیل می‌شد. سال دوم دبیرستان برای ادامه درس و تحصیل رفتم دزفول. یک روز پنجشنبه از مدرسه برمی‌گشتیم که بمباران شروع شد. دبیرستان ماهم تخریب شد، دبیرستان امام، روز شنبه بدیدم دیگر دبیرستانی وجود ندارد و تا چند ماه نمی‌دانستیم

کجا باید درس بخوانیم،»

آن روزها برای محمد و خانواده‌اش روزهای پراز دردی بود و هنوز هم به یاد آوردن آن خاطرات غمگینش می‌کند. چرا که به‌نظر او با جنگ تحمیلی زندگی و رؤیای خیلی از آدم‌ها از دست رفت که باید وضع موجود را بپذیرند و ماندگار شوند.»

محمود ۱۲ ساله بود که جنگ شروع شد. اهل آبادان است و با عشق بزرگی نسبت به زادگاهش حرف می‌زند:

«بهترین خاطرات همه ععرم همان سال‌های زندگی در آبادان است اما وقتی جنگ شروع شد یکی یکی همسایه‌ها رفتند. پدر و مادر من اما گفتند ما من هم کلاً به هم ریخته بود. دائم فکر می‌کردم موقتاً در چهارمحال و بختیاری هستیم و باز به خوزستان برمی‌گردیم و همین موقتی بودن باعث می‌شد به فکر ایجاد زندگی کامل نباشیم اما بعد از سال‌ها کل خانواده به این نتیجه رسیدند که باید وضع موجود را بپذیرند و ماندگار شوند.»

من و دو برادر کوچک‌ترم خانه بودیم که زنگ در به صدا درآمد. دو مأمور از پدرم خواستند شناسنامه‌اش را بیاورد. آنها می‌دانستند ما ایرانی الاصل هستیم. به ما گفتند خودتان را خسته نکنید و اگر چیز ارزشمندی دارید همراه خود بیاورید. خوب می‌دانستند قرار است چه بلایی بر سر ما بیاورند. ما را رها کردند اما دو برادرم را در زندان نگه داشتند و بعدها فهمیدیم که در همان زندان آنها را کشته‌اند

لشگری برای جنگ با صدام در خاک ایران تشکیل شد؛ «لب مرز که رسیدیم به ما گفتند بروید پیش خمینی.» حالا بعداز گذشت ۲۰ سال خوب یادش نیست کجا ره‌ایشان کردند: «هنوز وقتی بازگرداند علییه او در سترگ‌ایران خواندم روز با هم بودیم تعریف می‌کنیم گاهی می‌خندیم و گاهی اشک می‌ریزیم.

سوار ماشین شدند و مسیر پاسگاه را طی کردند. بازداشت و دوماه زندانی در انتظار خانواده بود. فاطمه با لهجه شیرین عربی تعریف می‌کند که بعد از ۲ ماه او، پدر و مادر و ۲ زن برادرش را در مرز رها کردند: «۲ برادر کوچکترم را در زندان نگه داشتند و بعدها فهمیدیم که در همان زندان آنها را کشته بودند.»

“

شلواری و یک تا لباس از شهر خارج شدیم. دوچرخه‌ام و همه چیزمان ماند. وجودمان و همه خاطراتمان را در آبادان جا گذاشتیم. اول به امیدیه رفتیم و یک ماه آنجا بودیم. دیگر درس و مدرسه‌ای در کار نبود. آنجا هم خیلی وضعیت سختی داشتیم تا اینکه رفتیم ماهشهر و بعد هم شیراز.»

بهرام و خانواده‌اش با شروع جنگ تحمیلی از اندیمشک به خرم آباد رفتند: «خرم آباد به خانه یکی از فامیل‌ها رفتیم اما آنجا هم ماندگار نشدیم آسایش زندگی آنها را هم بهم زده بودیم. دوباره با تمام خطرانی که جنگ داشت به یکی از روستاهای اطراف شهر خودمان برگشتیم. همان جا مدرسه می‌رفتیم. مدرسه چند پایه‌ای عجیب و غریبی که چیز زیادی یاد نمی‌گرفتیم اما همان جوری دو سال درس خواندم. بعد از مدتی، زندگی در آنجا هم غیر ممکن شد و برایمان چادر زدند و مدتی در چادر زندگی کردیم و برای مدرسه هم می‌رفتیم اندیمشک. زندگی در چادر برای مدتی طولانی غیرممکن شد و دوباره به شهر برگشتیم. یک روز حمله هوایی می‌شد، یک روز نمی‌شد... دیگر

در حالی که تمام بدن‌مان از نم سنگرسنگین بود و در گنجی و خواب آلودگی بودیم دو تا هواپیما با صدای مهیبی از روی خانه رد شدند. جوری که آنتن پشت بام می‌چرخید. بعد از بیست ثانیه صدای انفجار وحشتناکی آمد. دوباره دویدیم توی سنگر و فهمیدیم از آن طرف خمپاره می‌زنند. خوشبختانه پدرم آن شب خانه بود و نگذاشت از سنگر بیرون بیاییم. ترکش‌ها طوری زوزه می‌کشیدند انگار تگرگ می‌بارد. بعد رفتیم ببینیم چه خبر شده؟ خمپاره‌ها به خانه آن یکی همسایه که مثل ما در شهر بودند اصابت کرده بود. چه صحنه‌های وحشتناکی دیدیم. در و دیوار خون بود. کل خانواده شهید شده بودند

عادت کرده بودیم اما یک روز اتفاق بدی افتاد؛ یک قطار نظامی به شهر رسید و قرار بود نیروهایی که به شهر ما آمده‌اند از آنجا به نقاط مختلف اعزام شوند. آن روز آنقدر حمله‌شد که یک فضای آخر الزماتی درست شد و خیلی از سربازان و مردم عادی شهید شدند. دیدن آن همه جنازه در شهر غیر قابل تصور بود. به همه گفتند باید از شهر برویم چون دیگر نیروهای عراقی نزدیک هستند. برای همین به تهران آمدم و ماندگار شدیم راستش زندگی در تهران برایم چیز قابل گفتنی نداشت. هرچه هست همان گذشته است و آرزوهایی که در اندیمشک جا ماند.»

زیارت رفتن عراق و سراغ خانه بچگی، یکی از همسایه‌های قدیمی را دیدیم که می‌گفت خانه شما مصاحره شد و بعداز رفتن شما به یک بعثی واگذار شد و بعد هفت دست چرخید. یکی از همسایه‌ها گفت به هر کسی که می‌آمد می‌گفتیم این خانه غصبی است.» مصاحره کل اموال معاودین یکی دیگر از ظلم‌هایی بود که صدام در حق آنها کرد. مردمانی که بیشتر آنها از وضع مالی خوبی برخوردار بودند، بعد از آوارگی در بیابان و زندگی جدید در ایران مرکز نتوانستند شیرینی آن زندگی پیشین را تکرار کنند.

در گفت‌وگوهایی که با چند تن از معاودین داشتیم آنها از روزهای سخت آوارگی در مرز گفتند و سختی گذران زندگی در جایی که با آن آشنا نبودند. احساس عجیبی که تنها یک معاود از عراق می‌تواند آن را تجربه کرده باشد. پناهندگان به خواسته خود هرچند از روی اجبار کشوری را ترک می‌کنند، یا مهاجران با انتخاب خود برای دست یافتن به زندگی بهتر نقل مکان می‌کنند اما این افراد به زور به بدترین شکل از خانه خود اخراج شدند و این اتفاق از آنها اسکان جدیدی ساخت مانند فاطمه که می‌گوید: «هنوز هم در خواب‌هایم خانه کودکی‌ام را می‌بینم و آن خوشحالی را که آن روزها داشتم احساس می‌کنم. واقعاً زندگی با ما و رویاهای ما چه کرد؟»

چهار سال بعد فاطمه با پسرعمویش ازدواج کرد و حاصل زندگی آنها دو دختر است که به زبان عربی مسلط هستند اما مانند پدر و مادرشان علاقه‌ای به ندگی در عراق ندارند. درست مثل بقیه فرزندان معاودین یا بازگشت داده شدگان به ایران.

می‌مانیم. جلوی خانه یک سنگر به شکل «ال» کندیم. چون می‌گفتند اگر به این شکل بسازید موج انفجار مستقیم وارد سنگر نمی‌شود. کسانی که خوزستان را می‌شناسند می‌دانند تا زمین را یک متر می‌کنی آب بیرون می‌زند. یک متر زمین را کندیم و با پلاستیک پوشاندیم.

بعد از ظهرها که برق قطع می‌شد تا فردا صبح خانوادگی به این سنگر می‌رفتیم جز پدرم که گارد پالایشگاه آبادان بود و شب‌ها نبود. صبح دوباره به خانه برمی‌گشتیم. توی کوچه ما ماندن بودیم و یک خانواده دیگر تا اینکه یک شب اتفاق بدی افتاد که پدر و مادر من هم سرانجام تصمیم گرفتند از شهر خارج شویم. روزی که شب قبلش توی سنگر بودیم و ساعت پنج صبح کم کم داشتیم چشمه‌ایمان را می‌مالیدیم که برگردیم توی خانه، درحالی که تمام بدن‌مان از نم سنگرسنگین بود و در گنجی و خواب آلودگی بودیم دو تا هواپیما با صدای مهیبی از روی خانه رد شدند. جوری که آنتن پشت بام می‌چرخید. بعد از بیست ثانیه صدای انفجار وحشتناکی آمد. دوباره دویدیم توی سنگر و فهمیدیم از آن طرف

“

پشت بام می‌چرخید. بعد از بیست ثانیه صدای انفجار وحشتناکی آمد. دوباره دویدیم توی سنگر و فهمیدیم از آن طرف خمپاره می‌زنند. خوشبختانه پدرم آن شب خانه بود و نگذاشت از سنگر بیرون بیاییم. ترکش‌ها طوری زوزه می‌کشیدند انگار تگرگ می‌بارد. بعد رفتیم ببینیم چه خبر شده؟ خمپاره‌ها به خانه آن یکی همسایه که مثل ما در شهر بودند اصابت کرده بود. چه صحنه‌های وحشتناکی دیدیم. در و دیوار خون بود. کل خانواده شهید شده بودند

خمپاره می‌زنند. خوشبختانه پدرم آن شب خانه بود و نگذاشت از سنگر بیرون بیاییم. ترکش‌ها طوری زوزه می‌کشیدند انگار تگرگ می‌بارد. بعد رفتیم ببینیم چه خبر شده؟ خمپاره‌ها به خانه آن یکی همسایه که مثل ما در شهر بودند وحشتناکی دیدیم. در و دیوار خون بود. کل خانواده شهید شده بودند جز یک دخترشان.»

بعداز این حادثه نیروهای ارتش و سپاه هم به خانواده محمود توصیه کردند که دیگر در شهر ماندنشان جایز نیست و پدر و مادرش هم رضایت به رفتن دادند: «ما با دمپایی و زیر انگار که روز حشر بود با لباس کم و پاهای لخت توی کوهستان راه می‌رفتیم و حتی نمی‌دانستیم از کجا سر در خواهیم آورد. پدر و فرزند و مادر و کودک همه سرگردان بودیم. سه روز راه رفتیم و شب را همانجا لابه‌لای صخره‌ها خوابیدیم. به ما گفتند حتی یک کبریت روشن نکنید که به‌سمت‌تان شلیک می‌کنند. به‌هرحال زمان جنگ بود و مرز ناامن بود.» او تعریف می‌کند دختری که با دختر عموی او دوست بود و باهم راه می‌رفتند روی مین می‌رود و همان‌جا جان می‌بازد و بعد از این اتفاق وحشتناک پدر آن دختر در همان کوهستان از غصه دق می‌کند.

بعداز سه روز پیاده روی، نیروهای سپاه آنها را پیدا می‌کنند و به اردوگاه می‌برند: «آنجا بود که فهمیدیم نزدیک کرمانشاه هستیم. به ما آب و غذا دادند. بعد با یکی از اقوام تماس گرفتیم که دنبال ما آمدند و راهی شدیم.» یکباره زندگی شیرین خانوادگی از هم می‌پاشد. پدر ناتوان و ملول از شنیدن خبر کشته شدن دو پسر جوان و برادرزاده‌هایش در زندان از کار افتاده می‌شود و فاطمه هم که تحصیلکرده بود و در خانواده متولی بزرگ شده بود حالا مجبور به‌کار در کارخانه برای امرار معاش می‌شود: «سه برادر دیگرم وقتی از جنگ به مرخصی برگشته بودند خانه بغداد، همسایه‌ها به آنها شرح اتفاقات را داده بودند و آنها هم به سمت ایران فرار کرده بودند.»

زندگی در ایران برای آنها کار راحتی نبود. مصیبت زده بودند و آواره و